

نوشتِ اوّل

افشین دشتی

باد را می‌بندم تا کلمه بماند. سفیدی را طی نکند و سیاهی را قی. بماند و دور از خطِ خبطِ حرامی‌ها، انحنای تنش را به زیبایی آینده‌ام بچرخاند.

پس نشانی‌ها را فراموش نمی‌کنم تا کلمه غریبی نکند و بیاساید در طُهرِ ذهن، و نشاط و شرو و شورش را به بطالتِ عصرِ کش‌دار نفروشد. نه لمیده برکنار که خیره در دو چشمِ مستوره خواه فریب، رنگ و لعاب‌ها را از حرارتِ عریانیش ترک ترک هاشوری از افشا بزند تا ورق و ورق زیر پای رقصِ زیبایی، رهایی در چرخیدنی مدام را بیاموزد.

دستی که صبر می‌کند از عریانی، مددی می‌شود بر آن دستی که عجول است در پوشش. و زبانی که فراموش می‌کند خود را می‌شود آلتِ معطلِ سرخی در حصارِ لب و دندان‌ها. تا کلمه پر بگیرد و ارتفاع، بچرخد در آئین پرده برگرفتنِ از ذهن، دست و زبان ندیم یکدیگرند و خیال را حاشیه‌ای بر متن و زائده‌ای بر اصل نمی‌دانند.

خیال و ساز و کارش به مسیر می‌ماند و اراده‌ی حرکت و آن چه برکتش می‌نامیم وقوف بر این حال است و نه مقصد که خُلف رفتن است و ارضاءِ کاذبِ میل. در میل، حرکت هست و لذتِ راه که

هرچه رهاتر کشف لذت هم به طیّ راه مایل تر. دهنه اگر که مقصد نباشد و توقّف، زهرِ میل است در ظهورِ افق که سبزه را بیابان می‌خواهد و کشف لذت را عادت حیوانی. و این دهنه را به شیرینی زودگذر قند "یعنی" نزدیک می‌کنند که معنا هنوز تمام داشته‌های فقیرِ ذهنی ست و در تمام نداشته‌هایش هنوز جایی برای معماری خطوط و صدایش باز نکرده و به تقلیل هر کلام در پیام، وحشتش از عریانی را می‌پوشاند.

پوشیدن به نداشته، عین ندیدن است در تاریکیِ خودخواسته. سوگند است و شهادت بر سر ناتوانی، و وقاحت است از سر نادانی. بلاهتی ست سدّ دید و قیح که از نفی و تقلیل، جغرافیای کوچکی می‌سازد؛ با مرزهایی سست و کوشک‌هایی پوک که به اشاره‌ی زیبای هر مدّ کلام فرو می‌پاشد و می‌گسلد تا کی در بلاهتی دیگر بر سر اصرار و قیحی دیگر سدّی موهوم در راه دید خودش برپا کند!

به کلمه که نگاه می‌کنم، به انحناها و زاویه‌هایش، به صوت و پیچ و خمش در گوش و به تقلّای زبانی که آن را نماز می‌گزارد در محراب دهان، به کلمه که نگاه می‌کنم، به جلایی که آینه‌ی ذهن را مهیای تصویری نادیدنی از پدیده‌های پیرامون می‌کند، به کلمه که نگاه می‌کنم و به عریانی لودهنده‌اش، پی به وحشت مستوره‌خواه می‌برم و به استقبال آینه‌ی زیبایی
جامه بر تن کلام می‌درم.